

نظام الملك

"نمایشنامه‌ای در نه تابلو"

بازیگران:

جارجی

تعدادی آدم

سپاهی اول

سپاهی دوم

نظام الملك

تاج الملك

منجم‌باشی

ملکشاه

دلقک

ترکان خاتون و ماهرخ (کنیزش)

رقاصه (آرزو)

آسیابان

مرشد

تعدادی فرمانده و سرباز و قراول و یک پرده‌دار و یک

سیاهپوش

دو پيك

"پيش در آمد"

چهار سوق بزرگ

(صدای طبل، جارچی و طبال وارد می‌شوند، جارچی به‌روی سکوی بزرگ وسط میدان می‌رود.)
 جارچی: آهای... آدمها آدمها

باؤل

بانگ‌مان را گوش دارید

پس آنگه

چشمتان را باز دارید

به‌دیگر دم

بتازید و شتاب آرید

(طبال طبل می‌کوبد، مردم بتدریج جمع

می‌شوند.)

جارچی: آهای... آدمها آدمها

باؤل

بانگ‌مان را گوش دارید

پس آنگه

چشمتان را باز دارید

به‌دیگر دم

بتازید و شتاب آرید

(طبال طبل می‌کوبد. مردم جمع شده‌اند.)

جارچی: آهای... آدمها آدمها

باؤل

بانگ‌مان را گوش دارید

پس آنکه
چشمتان را باز دارید
به‌دیگر دم
بتازید و شتاب آرید
شتاب آرید که برگویم ز فرمانم
بفرموده نظام‌الملک
گفتارم:

(طبال طبل می‌کوبد، چهارسوق انباشته از جمعیت است.)

صدایی: سخن برگو ز فرمانت

صدایی: تا بدانیم چیست گفتارت؟

جارچی: بفرموده نظام‌الملک این گفتارم:

(طبال طبل می‌کوبد.)

«تو ای...»

جارچی:

آزاده مرد پارسی روز

تو ای...»

مشعل به‌دست دانش‌افروز

تو ای...»

روشنگر اعصار تاریخ

تو ای...»

مُظلم پناه این تواریخ

تو ای...»

پرورده از بطن هنرها

تو ای...»

آماج رشگ بس گوهرها

تو ای...»

بالا‌تر از اوج سیارات

تو ای...»

بنشسته بر بام سماوات

تو اي...

انسان والا

تو اي...

انسان پايا

هر آنگاه

هر آنگاه به ديگر بار

هنر آري

و باز آري

تو رذلي آدمي كش

زنده يا مرده

كه نامد خویش

فدايي مرد آزاده

بخواهيتم

و بخشيمت

هر آنچه داري تو سودا

هر آنچه داري تو آمال!»

(جمعيت به هممه مي افتد. طبال طبيل مي كويد.)

صدائي: دارم آنچه من سودا!!؟

صدائي: دارم آنچه من آمال!!؟

صدائي: دارم آنچه من سودا!!؟

جارچي: آري آري

«بخواهيتم

و بخشيمت

هر آنچه داري تو سودا

هر آنچه داري تو آمال!»

(صداي طبيل، جارچي و طبال خارج مي شوند، جمعيت به حرکت

می آید، چهارسوق بتدریج خلوت می شود. جارچی از دور
می خواند:

جارچی: آهای... آدمها آدمها
باؤل
بانگمان را گوش دارید
پس آنگه
چشمتان را باز دارید
به دیگر دم
بتازید و شتاب آرید

(صدای طبل، چهارسوق خلوت است. چند نفر با یکدیگر گفتگو
می کنند.)

آدمی: دارم آنچه من سودا!!
آدمی: دارم آنچه من آمال!!
آدمی: آرزو دارم
سرایي باغ مانند
آدمی: آرزو دارم
کنیزی ماه مانند
آدمی: آرزو دارم
توسن اسبی باد مانند
آدمی: آرزو دارم
نباشم خوار
به نزد همسر زارم
به نزد کودک نازم
که ندارم
که ندارم.
(سکوت)
آدمی: پس ببايد

- شتابيم زود
 شتابيم زود كه يابيم
 آدمي: خائن و رذلي آدمي كاش
 زنده يا مرده
 كه نامد خویش
 فدائي مرد آزاده
 آدمي: فدائي مرد آزاده.
 آدمي: هر آنگاه
 نجستيم يك چنين مردی؟
 آدمي: دشمني دارم
 چنين رذلي
 نشانم اوست
 آدمي: نشانم اوست
 آدمي: نشانم اوست.
 آدمها: پس ببايد»
 شتابيم زود
 آدمي: شتابيم زود.
 (خارج مي شوند. چهارسوق خلوت است. صدای جارچی از دور
 مي آید.)
 جارچی: «تو اي...
 آزاده مرد پارسي روز
 تو اي...
 مشعل به دست دانش افروز
 تو اي...
 روشنگر اعصار تاريخ
 تو اي...
 مُظلم پناه اين تواريخ

تو اي...
پرورده از بطن هنرها
تو اي...
آماج رشگ بس گوهرها
تو اي...
بالا تر از اوج سيارات
تو اي...
بنشسته بر بام سماوات
تو اي...
انسان والا
تو اي...
انسان پايا!»

□□□

"تابلوي اول"

قصر نظام الملك

نظام الملك:

(قدم مي زند و با صداي بلند مي انديشد.) آري...
در زندگي ساعاتي باشد كه ناگزيريم به انتخاب
بنشينيم، هرچند كه درخت اميدمان پوسيده
برخاك نشسته باشد و به هراس كه توفان بنيان كن
به هنگام رسيدن چگونه بنيادش برخواهد كند...
پيري فرتوت، تهی استخوان، ملعبه دست مشتى
دلّك بر خود مي لرزد، و البته كه بايد بلرزد...
چه مذبوحانه تلاشي!؟

بر درگاه آن پدر ملازم شدن تا به تدبير خويش
حاجات او بر آوردن، و بر درگاه اين پسر، مرگ
دو فرزند را پاداش ديدن، و سرانجام يك عمر
تملق گفتن و خاموش بودن و ديده را نديدن آن
بودن كه "تركان خاتون" توسط فاسقانش
پيام دادن كه:

"يا بر مراد ما بودن يا دستار از سرت برداشتن
و دودمانت به آتش كشيدن."

اي... نفرين بر من... نفرين... نشستن و تنها
نشستن... يك عمر... و اکنون هر دم به انتظار
خنجر دوستي در پشت... يا دشمني در سينه...

(صداي پايي، هراسان برمي گردد.)

كه هستي!؟

نظام الملك:

(قراولي داخل مي شود.)

وزير بزرگ به سلامت، آمدند!

قراول:

- نظام الملك:** داخل شوند...
- (دو سپاهی به درون می آیند.)**
- نظام الملك:** برخیزید دلاوران، برخیزید... چرا این چنان دیر؟
- سپاهی اول:** عمر وزیر دراز باد، در آن دستور لختی درنگ نداشتیم.
- نظام الملك:** پس شاید ساعات بر من گران می گذرند!!
- سپاهی دوم:** بر مردان گران ساعات لحظه اند...
- نظام الملك:** از گرانی لحظه ها پشتم خم گشته...
- سپاهی اول:** مطلب چیست یا وزیر؟
- نظام الملك:** آیا تنها باید تماشاگر بود؟
- سپاهی دوم:** آیا وزیر بزرگ از بازیگری سخن می گوید؟
- نظام الملك:** همچون اشباح بودن؟
- سپاهی اول:** آیا وزیر بزرگ هراس دارد؟
- نظام الملك:** ای روزگار پُر سُفله بیدادگر...
- سپاهی دوم:** این بازیگر کیست؟
- نظام الملك:** این چرخ فلک که ما در او حیرانیم خورشید خیال ازو مثالی دانیم خورشید چراغدان و عالم فانوس ما چون صوریم که اندرو حیرانیم.
- سپاهی اول:** آیا وزیر بزرگ از تقدیر می نالد؟
- نظام الملك:** آری... از تقدیر می نالم و برآنم که با آن بستیزم...
- سپاهی دوم:** کیست که نمی ستیزد؟
- نظام الملك:** من تماشاگر!
- سپاهی اول:** آیا وزیر بزرگ از آنچه هست می گریزد؟
- نظام الملك:** از آنچه هست و از آنچه خواهد شد...

- سپاهی دوم:** چگونه؟!
نظام الملك: با انتخاب... برآئم تا با انتخاب از چنگ تقدیر بگریزم.
- سپاهی اول:** و اگر انتخاب آن امري باشد که باید بشود؟
سپاهی دوم: و اگر این انتخاب همان شدن باشد؟
نظام الملك: در آن صورت انتخاب تنها کلمه است، کلمه! و گریستن باید برآنکس که درخت امیدش آماج لهیب توفانی باشد هستی سوز و بداند که خاک بر درختی پوسیده رغبتی چندان ندارد و او ناگزیر باشد که باز هم به انتخاب بنشیند، چرا که می داند مرگ پایانی است بهر آنکس که بهروزگار گذران عمر تخم امیدی نیفشانده و به امیدی نشسته باشد... دلاوران به انجام مهمی قصد بنموده ام که الموت در انجام آن به هراس باشد... و شما آیا در این مهم یاورم خواهید بود؟
- سپاهی دوم:** کیست که باید شکار شود؟!
نظام الملك: قصد عقاب ندارم، به شکار زاغ می روم.
سپاهی اول: این زاغ بخت کیست؟!
نظام الملك: بخت دلکی بی مایه و نگون بخت که گمان دارد همواره افلاک بر مراد او چرخد و هرآنچه خواهد تواند. بخت بادیه گرد صحرائشینی که به راه شهریاران گام زند و خاندان و ایلغارش را به غارت خوان گسترده ای بر خوانده است، بخت "منصوری" که قصد "بومسلمی" دارد، بخت "هارونی" که بر صید فرزندان "برمک" است و به فرجام خیال "برمک" نیز در سر پروراند.
- سپاهی دوم:** چنین دلکی فرومایه ترین است، آیا او ملک شاه

باشد!؟

آري... ملكشاه... نخست ملكشاه.

و آنگاه!؟

و آنگاه بر صيد عقاب خواهم شد.

بر صيد عقاب!؟

آري... گفتم كه، برآتم تا با انتخاب از چنگ تقدير بگريزم... و بدان علت كه دانايي سرچشمه ايمان است و من بدان سرچشمه دستي دراز دارم، لاجرم رباينده ديهيم من باشم... نظام الملك... هان چرا به حيرت ايستاده ايد!؟ آيا براي گريز به چادر احتياج داريد؟ سخن بگوييد... آري يا خير؟

وزير بزرگ به سلامت، تنها به خرسنديت مي انديشم...

و تو دلاور؟

آن خواهم نمود كه به انجامش خرسند شوي...

مرحبا دلاوران، مرحبا! هر آنگاه جز اين گمانم بود چادر بر سر در اندرون با خواجهگان عمر مي گذراندم... حال گوش داريد، جمعه شب ملكشاه با ديگر دلچكان بزمي دارد كه تا بانگ خروس برياست. در هنگام بزم رزمي ميان شما گنجائندهام و خواهان آنم كه فرجام رزم، سرانجام ملكشاه باشد! و بدان خاطر كه ضربه هر اندازه كاري تر بهتر، خنجرها را به همان زهري بيالاييد كه فدائيان "حسن" مي آلايند، و همانگونه كاري زخم زنيد كه آنان زخم زنند... (قدم مي زند.) پس آنگاه بر "حسن" و فدائيان چنان كنم كه خاك هم اجساد متعفن آنان نپذيرد و كركسان هم به خوردنشان

نظام الملك:

سپاهي اول:

نظام الملك:

دو سپاهي:

نظام الملك:

سپاهي دوم:

نظام الملك:

سپاهي اول:

نظام الملك:

رغبت ندارند... (می ایستد.) کنون بدانچه گفته‌ام
نیک بیاندیشید تا جمعه شب نیک به انجامش رسانید تا
بدانم بدانچه آرزو دارید سزاوارید... دادار یارتان
باد دلاوران.

دو سپاهی: دادار یارتان باد وزیر بزرگ.

□□□

"تابلوی دوم"

کُنْجِي از قصر نظام الملك

(دو سپاهی وارد می شوند.)

سپاهی اول: از آنچه در پیش است به هراس باشم. بنگر که در

این شامگاه آسمان چه خونین است!

سپاهی دوم: آری... و چه زیباست! تو گویی تقدیر به شتاب از

آسمان به زیر می آید و بر ارابه خویش بار مرگ

ارمغان دارد.

سپاهی اول: خروشی گنگ و مبهم پرده‌های گوش را

می خراشد، کسی در درونم دیده بگشاده و مرا

می خواند، حوادثی نطفه می گیرند.

سپاهی دوم: دانا آن مرد که از حوادث دوری جوید و در

زمانی نیکو از آنها بهره گیرد، نه آن که در بطن

باشد و حوادث بر گرد او بهم آیند.

سپاهی اول: نمی دانم کدام انگیزه مردی چون نظام الملك را

بدین کار برانگیخته؟!

آیا او به فرجام "بومسلم" و "برمک" و فرزندانش

می اندیشد که به خدمت بیگانگان کمر بسته بودند؟!

یا به فرجام "عمید الملك" که قربانی دسایس او گشت

و به فرمان "آلبارسلان" به زیر تیغ جلاد رفت تا

خود بر مسند آن ادیب فزون‌مایه پشت دهد؟! و یا به‌هراس از برآمدن و وزیدن توفانی سهمگین که غرش رعد آسایش هم‌اکنون لرزه برگور "سلجوق" و "طغرل" بیانداخته و ارکان امپراتوری "سلجوقیان" به‌بازی بگرفته؟!

سپاهی دوم:

هیچیک، هیچیک از آنچه برشمردی علتی بر قصد خواجه نتواند بود، جز آنکه او هم بسان "نمروذ" و "فرعون" و دیگر قدرتمندان سری پُرنخوت دارد و به‌راه آنان تازد.

سپاهی اول:

چندان اندیشناک و پریشان بود که گفتی او آن مردی نباشد که گفته‌اند به‌هنگام نبرد خونبار "ملازگرد" که هر ترکی با ده رومی مقابل بود و یأس و هراس بر لشگریان چیره، با شجاعت و تدبیر خویش "آلبارسلان" را به فتحي آن‌چنان درخشان و پُراوازه راهبر گشت که تا به‌امروز هم رومیان از آن شکست و خفت سر به‌جیب دارند و به‌روزگار باستان غبطه خورند و دریغا گویند... او فزون‌تر بیم سقوط دارد تا شوق صعود.

سپاهی دوم:

او خصلت و هیبت پلنگان دارد و ناگزیر جز آنان رفتاری نتواند داشت.

سپاهی اول:

گمان ندارم، تشویش نظام‌الملک برتر از این

پندارهاست...

سپاهی دوم:

صدق گفتارم آن زمان بر تو آشکارتر شود که نزدش روی و حقیقت را گویی، برگویی که به‌راه الموتی و از فداییان که به حیلت به‌درگاهش راه برده‌ای و در کمین صاحبان قدرت به‌نشسته‌ای...

- سپاهي اول:** او پيري جهانديده است و اين چنين مردان خصلت شيران دارند تا پلنگان...
- سپاهي دوم:** هيات كه بر زندگي از ديديگان خویش مي نكري!!
- سپاهي اول:** زندگي را آنگونه كه بايد باشد مي نگرم.
- سپاهي دوم:** آنگونه كه هست بنگر و آن هنگام بداني كه "باز" جز شكار "كبوتر" چاره ندارد.
- سپاهي اول:** دريغا... چاره ندارد!!؟ دلاور ترا نمي دانم. لكن من، من به جهت چنين عدم چاره ايست كه مي جنگم مي جنگم تا راهي بيابم نه آنكه بر اين بيراهه صحه نهم، مي جنگم تا با هستي يگانه شوم نه بيگانه. دستانم به خون آلوده اند، حال آنكه از كشتن نفرت دارم، از خويشتن نفرت دارم، از اين چشمها و گوشها، از اين دستها و از اين گامهايي كه هم اكنون مرا به جاني برد تا فرماني تازه گيرد و خوني ديگر ريخته شود، آري نفرت دارم نفرت...
- سپاهي دوم:** افسوس... افسوس كه مي بينم "آرزو" به گمراهي ات كشانده
- سپاهي اول:** آرزو؟! آرزو به من طريق دوست داشتن آموخت، آرزو به من چندان فرصت داد تا بدانم چرا مي جنگم چرا؟ آرزو به من مجال انديشيدن داد تا خود را بيابم.
- سپاهي دوم:** اندك بياندیش اندك، يا فزون تر به مقصودت بياندیش تا به آرزو.
- سپاهي اول:** به مقصودم مي اندیشم بدان سبب كه آرزويم است.

سپاهی دوم: هیئات... هیئات که بر اسب خیال به سوي غایتي می تازی که خود نمی دانی چیست.

سپاهی اول: البته که غایتي جز دوست داشتن و...

سپاهی دوم: چه عبث!! دوست داشتن!! عشق ورزیدن!! دلاور در این جهان پُر خوف و هراس آنچه که ارزشی در خور دارد "باز" بودن است، تنها "باز" بودن که با ولعی وحشیانه و هرگونه حیلت پهنه‌ی آسمان را می‌درد تا بر آنچه خواهد دست یابد، چرا که می‌داند طریق یگانه شدن با هستی جز این نباشد.

سپاهی اول: بیچاره کبوتران!

سپاهی دوم: بیچاره آنان که قدرت درک و اقعیت را ندارند... آه... آنجا را بنگر نظام الملك... پنهان شویم...

سپاهی اول: چه پریشان است!!

(نظام الملك به آهستگی از پلکانه‌های قصر پایین

می‌آید.)

نظام الملك: ثمره بودن چیست

آن هنگام که

آدمی احساس می‌کند

تنها زنده است

دوست داشتن برای چیست

آن هنگام که

احساس بودن

آدمی را رنج می‌دهد

آرزوها چیست

آن هنگام که

آرزوی نبودن هم

آروزي است
سخت دشوار
که بدان
دسترسى آسان نيست
که براي
به چنگ آوردن آن
بايد که
از کورم راههاي سخت بودن ها گذشت
بايد که
شايسته بودن ها بود
تا به آغاز
نبودن ها رسيد!

□□□

"تابلوي سوم" میخانه‌ای خلوت

- (دو سپاهی در کُنج تاریکی نشسته‌اند. رقاصه‌ای چنگ می‌زند...
در می‌کوبند و سه مرد وارد می‌شوند.)
- اولی: در چنین شب‌ها احتیاط شرط عقل باشد.
دومی: با ما کاری ندارند...
اولی: برایشان تفاوتی ندارد.
دومی: آنها انتخاب می‌کنند.
اولی: فداییان شاید... لکن سپاهیان؟!
دومی: شب گذشته به‌سرایی مردم همسایه ریختند و به جرم هم‌خوانی با فداییان ناموسش بدریدند و اموالش به غارت بردند...
سومی: بگذارید یکدیگر را بدرند، بر ما چه باک که به راه خویشیم.
اولی: به مرگ گیرند تا به تب راضی شویم. به غُنف برندو به صدقه بخشند تا سپاس‌گذار الطاف به‌ظاهر بی‌دریغ‌شان باشیم.
دومی: گویند ملک‌شاه قصد برگزیدن "برکیارق" به ولایتعهدی دارد!!؟
اولی: بر ما چه حاصل! گرگ‌زاده عاقبت گرگ شود.
دومی: شنیده‌ام دست نظام‌الملک در کار باشد.
اولی: آری... و "برکیارق" آلتی جهت مقاصدش بیش نباشد، او بر بیگانه‌گرنش آورده و خائن و ردلی به مانند او ندیده باشم.
دومی: صفت روبهان دارد. گویند نامه‌ای به "نظامیه بغداد" بنوشته و از "امام" طلب بخشایش بنموده، و «امام»

هم در جواب بگفته: «همانا که میان ظالم‌ترین کسان
تو بهترین باشی.»

سومی: برادران! برادران... به میخانه درآمده‌ایم تا شراب
نوشیم و به مستی شویم تا عاقلانه سخن گوئیم، نه
آنکه ساعات به مهملات گذرانیم... شراب، آرزو!
شراب.

دومی: بیا... بیا که مستی جام شرابت

از شراب نگاهت لبالب است.

سومی: بیا... بیا که شب گیسوانت

گذرگاه آب حیات است.

اولی: برادران برحذر باشید که تاج‌الملك قاضی خواهان او
باشند.

دومی: تاج‌الملك قاضی؟! او سگی باشد که بر همه سوار
شود. کوس رسوایی او بر دروازه‌ها زنند... به
دادار سوگند که این دخترک پُرشور سیاه‌چشم او را
نشاید...

سومی: از دی که گذشت هیچ از او یادمکن

فردا که نیامده است فریاد مکن

بر نآمده و گذشته بنیاد مکن

حالی خوش باش و عمر برباد مکن.

سپاهی اول: مردك ایمان تو به چیست؟

سومی: چه کسی؟ من؟!؟

سپاهی اول: آری تو؟

سومی: دیگ لبو...!

سپاهی اول: به راستی که فزون‌تر از عاقلان سخن گفتی... و تو
آمی‌زاد؟

دومی: من؟ کجا می‌فروشند!؟

- اولي: از من مپرس که آمده‌ام بربادش دهم.
سپاهي اول: دريغا... چرا؟!
اولي: از بهرش به‌هراس باشم.
دومي: شماها چطور؟ چرا در تاريخي سخن مي‌گوييد؟
اولي: بگذار به‌بينم مبدا که از آنان باشيد؟!
سومي: اينان فدائي باشند!! فدائي بودن دل شير خواهد.
هر سه باهم: خاموش احمق...
اولي: زندگي يا مرگ چون ديگ لبوست
گر کني فرياد
مي‌کنندت پوست
پس بجوشيم و بنوشيم و شويم مدهوش
تا که بر خوانيم:
«زندگي يا مرگ چون ديگ لبوست!»
(صداي ضربه‌هائي به در)
اولي: بشنويد برادران... در مي‌کوبند...
دومي: آري... در مي‌کوبند... گمانم که قاضي است...
سومي: بگريزيم...
اولي: بگريزيم که قاضي به‌بازي درآمده و با ما چون
قاضيان به‌بازي رفتار کند... بگريزيم...
رقاصه: (رقاصه به‌سرعت به‌جانب دو سپاهي مي‌رود.)
شتاب کنيد دلاوران... فراموش مداريد پيك "پر
عقاب دارد"، چهارشنبه شب پاسي بگذشته از
نيمه‌شب، دروازه جنوبي، آسياب... شتاب کنيد.
تاج‌الملك و قراواني چند وارد مي‌شوند.
تاج‌الملك: آرزو، آرزوي من كجايي؟
رقاصه: سرورم اينجايم نزد شما.
تاج‌الملك: آه مرغك من! بگو شراب بياورند شراب. باشد که تا

سپیده‌دم به شادی و طرب چنان کوشی و مستی شراب
را با شور اندامت چنان بهم آمیزی تا زندگی چون
دمی گردد تماش عشق و شور تا لهیب آتشی گردد
هستی‌سوز تا تمنای تن سوزان زنی گردد از یارش به
دور.

□□□

"تابلوي چهارم"

قصر شاهي، تالار بارعام

(صداي طبل و شيبور. پرده بالا مي رود. پرده دار ندا مي دهد.)
 پرده دار: شاه شاهان، منت پادشاهان، پناه بي پناهان،
 خليفه ي مؤمنان، خدايگان ملكشاه.
 (ملكشاه به تندي وارد مي شود و به طرف تخت

مي رود.)

ملكشاه: برخيزيد برخيزيد. (بر تخت مي نشيند و دور
 خودش مي چرخد) دلّك دلّك كجا باشد؟

(دلّك بدو وارد مي شود.)

دلّك: از حرم آمده و بر تخت نشسته باشد...

ملكشاه: دلّك گستاخ همانند فدايان نگون بخت سخن
 گفتي!؟

دلّك: فدائي بردار باشد سرورم...

ملكشاه: مرحبا! مرحبا كه گفتارت چون كردارت شيرين
 است.

دلّك: افسوس خودم نمي چشم...

ملكشاه: ذوقش را نداري دلّك...

دلّك: فرق تو با من چيست؟

ملكشاه: فرق سگ با صاحبش چيست؟

دلّك: سگ با صاحبش؟

ملكشاه: آري سگ با صاحبش؟

دلّك: سگ... با... صاحبش... يافتم...!

ملكشاه: هان... چيست!؟

دلّك: سگ اگر سير باشد ديگر كسي را نمي گزد...

ملکشاه: یعنی!؟

دلک: یعنی سگ را اگر یکبار سیر کردی دیگر پایت را نمی‌گذرد...

ملکشاه: مقصود!؟

دلک: فرق سگ با صاحبش سرورم...

ملکشاه: دلک گستاخ تازیانه خواهی خورد...

دلک: من بی‌مقدار را با تازیانه چکار؟ تازیانه حق این بزرگان است...

ملکشاه: مرحبا! مرحبا که به‌ظاهر و باطن "بهلول" را مانند می.

(صدای سه ضربه طبل)

پرده‌دار: وزیر اعظم، خواجه بزرگ، نظام‌الملک...

(نظام‌الملک به آرامی داخل می‌شود و به‌طرف ملک‌شاه

می‌رود.)

ملکشاه: به دیدارت مشتاقیم خواجه بزرگ، احوال چگونه است؟

نظام‌الملک: ملک‌شاه به سلامت، به‌گونه‌ی موافق.

ملکشاه: آیا سپاهیان "قزل ساروغ" همچنان به محاصره الموت نشسته‌اند؟ پیمانت را فراموش مدار، به‌انتظاریم و به‌فرجامش روزشمار تا خلعتی آن‌گونه که برازنده مردی چون تو باشد بر تو بخشاییم.

نظام‌الملک: ملک‌شاه به سلامت، "الموت" را چون نگین

انگشتری در میان دارند و همان‌گونه که پیمان بسته‌ام و سوگند یاد کرده‌ام به‌زودی سر بریده‌ی "حسن" را در طشت زرینی به‌حضور خواهم آورد تا دیگر یاغیان و سرکشان به‌خود آیند و به‌هراسند که گرد آیند و فتنه برانگیزند و به‌گمان که آنچه خواهند توانند و کسی را بدانها دستی

نباشد...

ملکشاه:

مرحبا که بداشتن چون تو وزيري بايد بر خود
باليد و سپاس گذارد به درگاه پروردگاري که مُلك
و ملتي بدین گونه نصیب ما ساخت، باشد که
آیندگان به عظمت روزگار ما غبطه خورند و
رشک برند که مُلك آباد بود و رعیت بر راه و
آسایش و عدل و داد بدانگونه بود که به روزگار
"کسري".

نظام الملك:

و آسایش و عدل و داد آن زمان فزون تر که
ملکشاه ولایت عهدي چون "برکیارق" گزیند و
بر خواست رعیت صحه گذارد و بدیشان این
امید که سلطان سزاوارتر را برافرازد.

ملکشاه:

به راستي حقيقت چنین است که رعیت بر
ولایت عهدي "برکیارق" رغبتی فزون تر دارد تا
بر دیگر فرزندانمان!؟

نظام الملك:

آري ملکشاه، حقيقت چنین است. و اکنون اگر
اجازت فرمائي بفرماییم تا طبالان بر طبلها
کوبند و شیپورگران بر شیپورها دمند و
جارچیان جار زنند که جمعه شب آن شب باشد
که لایق ترین فرزند سلطان به زیور ولایت عهدي
آراسته خواهد شد.

تاج الملك:

آيا وزير بزرگ شايسته داند که جهت امري
چنان خطير شتابي چنین باشد!؟ خاصه آنکه
"برکیارق" سیزدهمین بهار را می گذراند و درّ
یگانه اي چون "محمود" بر تارك سپاهیان جاي
دارد و آنان فزون تر خواستار اویند تا
"برکیارق"!؟

نظام الملك: قاضي... ناشايست آن باشد که در امري چنان

خطير چنين درنگ ورزيم و برهاني آوريم
ابلهانه، حال آنکه بدانيم "محمود" پا در نهمين
بهار دارد و رعيت مادري است چنانکه تخم
مادگي...

ملکشاه: هر چند که سپاهيان نزد ما بر رعيت رجحان

دارند، ليک خواهان آنيم که منجمباشي هم رملي
اندازد و خواست افلاك بر ما مکتشف گرداند تا
راهي خلاف راه پيشينيان نپيمايم.

منجمباشي: امر خليفه ي مؤمنان مطاع باد، لکن رمل و دانش

اين بنده ي حقير جز آنچه "تاج الملك" قاضي گويد
سخني ديگر نتواند گفت...

(هممه و صداهايي از خارج)

صدائي: فدايان فدايان

صدائي: به قصر درآمده اند...

صدائي: نگذاريد بگريزند...

(خنجري به همراه نامه اي به داخل تالار پرتاب

مي شود.)

ملکشاه: هان؟! کيست؟! خنجر!؟

(هممه ي درباريان)

نظام الملك: قراول... قراولان...؟

(فرمانده قراولان و قراولاني با سپاهپوشي کت بسته داخل

مي شوند.)

نظام الملك: کيست او؟ و چنين چرا چهره در خون؟

وزير بزرگ از فدايان است و بهياري دزدي

ديگر که بهضرب نيزه از پاي درآمد به قصر

درآمده بود و در کمين که قصد پليدش آشکار و

فرمانده:

بدام شد...

نظام الملك: مردك برگو تا بدانيم ترا قصد چه باشد؟
سیاهپوش: مرا قصد جز نامه‌ي آن خنجر نباشد.
نظام الملك: نامه‌ي خنجر بگشاييد و به بانگ رسا برخوانيد تا قصد اين مردك آشكار و جزايي درخور قصدش پاداش گيرد، بشتاب قاضي بشتاب و نامه را برگير و برخوان.

دلّك: هراس مدار قاضي، نيش ندارد، هرچند اگر قصد مي‌داشت نيش هم مي‌داشت!
 چرا خيره گشته‌اي؟ گفتم برخوان...
نظام الملك: وزير بزرگ گفتارش مرا به هراس نشانده!
تاج الملك: هراس از مردان نشايد، بهبانگ رسا برخوان...
نظام الملك: به هراس باشم. نامه گويد: "عقاب قصد شكار دارد..."

ملکشاه: عقاب قصد شكار دارد!؟

نظام الملك: ديگر چه گويد؟

تاج الملك: ديگر هيچ!

نظام الملك: ديگر هيچ!؟

ملکشاه: خواب از چشمانمان ريوده‌اند، ثريا از ضربه كارديشان ايمن نيست، شب و روز، گاه و بيگاه هجوم آورند و زخم زنند، بسان مار مي‌گزند و مي‌گريزند و به‌هنگام بند چون عقربي كه در آتش افتد خود را نيش زنند، نمي‌دانم جادوي اين حسن چيست؟

دلّك: ايمان سرورم!

ملکشاه: ايمان!؟ ايمان چه ربطي بدین آدمکشان دارد!؟
 مردك ايمان تو چيست كه دلّك حراف ما از آن

سخن مي‌گويد؟

سیاهپوش:

ملکشاه ترا نشايد که از آن سخن گويم...
مردک گستاخ بي شرم مرا نشايد؟! کنون بهيني تا
بفرماييم بند از بندت بگسلند و زبان از قفايت
بيرون کشند و الموت را چنان ويران کنند که از
بلندي به

ملکشاه:

پستي گرايد و سنگي بر سنگي نشسته نماند.

سیاهپوش:

اي دلفکان بر عبث باشيد و برباد... چرا که "حسن"
نباشد حسني ديگر آيد، الموت برخاک شود الموت
ديگر بر پايد، اين موجي است که از دريا
برمي‌خيزد و قصدي ندارد مگر شکستن و درهم
کوبيدن سدها. الموت فدائيان قلبشان است و
ايمانشان، ايماني که به کس يا به چيز خاصي
نيست، ايماني که آميخته‌ايست از عشق به ميهن،
مردم، پروردگار، طبيعت، هستي و بازهم چيزي
والا تر، والا تر از تمالي آنچه که در اندیشه‌ي آدمي
گنجد، چيزي که بايد آن را حس کرد با تمالي
زره‌هاي وجود بايد آن را حس کرد. آري شما که
باشيد قطره‌هاي آبي متعفن که خيال دريا بر سر
داريد؟ شما که باشيد؟

نظام الملك:

خاموش حرامزاده. او را ببريد و برخيزراني دم
تيز بنشانيد تا نعره‌هايي سخت جگرآور کشد،
زنده پوست از چهره‌اش برکشيد تا هيأتي يابد
چنان هول‌آور که کودکان به‌ديدارش قالب ته‌ي
کنند و زنان باردار از بار ساقط شوند، بردارش
کنيد تا هفتاد هزار کس هفتاد هزار بار
سنگسارش کنند و هفتاد هزار سال بردار باشد...

- (سیاهپوش را به خارج بارگاه می‌کشانند.)
سیاهپوش: فدایی همیشه بر دار باشد، لیک شما ددان شب دگراندیش درید و روز اشک تمساح همی ریزید، مردم را به دندان گرفته‌اید و به "جرجیس" قسم خورید. ای لعنت بر شما بادا... لعنت پدران و مادران داغدیده بر شما بادا... لعنت دلدار و دلدادگان نقاب برخاک کشیده بر شما بادا... لعنت طفل محبت ندیده و در آغوش مادر نخسبیده بر شما بادا...
 (سیاهپوش بیرون برده شده و خاموش می‌شود. ملکشاه از تخت به زیر می‌آید.)
ملکشاه: عقاب قصد شکار دارد... مقصود چیست خواجه؟ از کار این دزدان و اوباشان در بیم باشیم... به گمانت چه باید کرد؟
دلک: به گمانم باید به حرمسرا رفت و خوابید...
نظام الملك: ملکشاه به سلامت، چاره کار همان است که "قزل ساروغ" تواند کرد... کنون این دلک زبان دراز سخن به حقیقت گوید...
ملکشاه: ما و حرمسرا؟! ما و خواب؟! آنهم در چنین ساعات؟! هرگز، هرگز! لکن... لکن... خواب... خواب... گفتارت بجاست دلک گفتارت بجاست. آری... خواب... باید رفت و خوابید...
دلک: و شاید هم خواب دید...
ملکشاه: آری... و شاید هم خواب دید... برویم دلک... برویم... روز به انتظار نمی‌ماند...
دلک: آری سرورم... برویم برویم تا فراموش شویم... برویم که اسب خواجه سُم بر زمین می‌کوبد و آماده تاختن است...

(صدای طبل و شیپور، ملک‌شاه و دلک‌خارج

می‌شوند.)

تاج‌الملك: چه نیسی!!
 منجم‌باشی: اختر منحوس!
 نظام‌الملك: دلک‌ها...
 تاج‌الملك: بله قربان!؟
 نظام‌الملك: دلک‌های بی‌مقدار...
 منجم‌باشی: چه فرمودید قربان!؟
 تاج‌الملك: آماده‌ام قربان...
 نظام‌الملك: فرمودم دلک‌های بی‌مقدار و مردار خوار...
 تاج‌الملك: چه کسانی وزیر بزرگ!؟
 نظام‌الملك: خور و خواب باید کنون مرترا...
 تاج‌الملك: آدمکشانی یکتایند...
 منجم‌باشی: دهر مانندشان ندیده...
 نظام‌الملك: رجّاله‌ها...
 تاج‌الملك: خصم خلق‌اند و فرزند شیطان...
 منجم‌باشی: و بدین علت ستاره‌اشان رو به‌افول...
 تاج‌الملك: باید چنان کوبیدشان تا بدانند ما آن نباشیم که دیگر مردمان‌اند.
 نظام‌الملك: آدمکش، خصم خلق، فرزند شیطان، کوبیده، که را کوبید؟ آنها با مردم سروکاری ندارند، آنها من و تو را می‌خواهند، این ستاره ما دلکان است که رو به‌خاموشی است. ندیدی و نشیندی با چه ایمانی سخن می‌گفت؟
 منجم‌باشی: چه کسی ایمان ندارد وزیر بزرگ!؟
 نظام‌الملك: من و تو...
 منجم‌باشی: پروردگار من!!

نظام الملك:

من از پروردگارت سخن نمی‌گویم...

تاج الملك:

وزیر بزرگ بسی ناامید است!!

نظام الملك:

نامید؟! ناامید؟! ... نمی‌دانم، نمی‌دانم... شاید هم
 ناامید باید بود، لیک آن کس که امیدوار است سخن
 بگوید، بگوید تا بدانم آیا باید امیدوار بود؟ تو
 قاضی تو سخن بگو، حال فامیلت چگونه است؟
 سالی چند تالان زر به خانه‌ات می‌فرستند تا حکم
 به برحق ناخقی دهی؟ بگو تا بدانم با تیر مژگان
 تاکنون چند عاشق دلخسته را به خون کشیده‌ای؟
 بگو تا بدانم عشق‌های شهوت‌بارت تاکنون چه
 بهروز و روزگار غنچه‌ها و گل‌های این باغ کمتر
 باران دیده آورده است؟... و یا تو منجم‌باشی
 خوشبخت بدبخت، زبان بگشا، بگشا تا بدانم
 وضع افلاک بر چه حال است و چه هنگام بر
 سرت خراب خواهد شد؟

تاج الملك:

آیا وزیر بزرگ علتی بر این همه ناشکیبایی

می‌یابد؟

نظام الملك:

آری... همان علتی که رذلان روباه‌صفتی چون
 شما را بر آن می‌دارد تا آن کنید که زنان هم از
 آن شرم دارند...

منجم‌باشی:

وزیر بزرگ خشم‌تان فرو گیرید که تاب آن

نداریم...

نظام الملك:

پس زبان درگیرید و دهان بر بندید...

(خارج می‌شود. صدای سه ضربه طبل)

تاج الملك:

دیوانه روباه‌صفت...

منجم‌باشی:

بهراستی که چنین است...

تاج الملك:

آیا منجم‌باشی آگاه بود که چگونه سلطان را به

- حرامسرا فرستاد و جانب فداییان را داشت؟
منجم‌باشی: آیا قاضی سخن دلقک را به هنگام ترك بارگاه
 بهیاد دارد؟!
تاج‌الملک: خواجه با گفتارش پریشان شد!!
منجم‌باشی: به‌گمانم دیگر مجالی چندان نداریم...
تاج‌الملک: گفتارش چنان بود که گویی قصدي پلید و ناپاک
 در خود نهفته دارد!
منجم‌باشی: بشتابیم و "خاتون" را هشدار دهیم...
تاج‌الملک: آری بشتابیم که هرآنگاه درنگ داریم خود
 به‌دست او هلاک شویم بشتابیم.

□□□

"تابلوي پنجم"

قصر ترکان خاتون

(کنیزی وارد می‌شود.)

ترکان خاتون: هان ماهرخ... انتظار آمی را می‌کشد... سلطان چه فرمودند؟

ماهرخ: بانوی من مرا ببخشید، فرمودند به انتظار نمانید، شب از آن زبیده است.

ترکان خاتون: از آن زبیده! چرا؟! چرا سلطان همواره زبیده را بر من که "ترکان خاتون" و از نسب و نژاد او رجحان می‌نهد چرا؟!... آه که دسایش این خواجه ملعون راه عقل بر او بسته است... تو بگو ماهرخ آیا من زیباتر نیستم؟ زیباتر از زبیده، زیباتر از تمام زنان و کنیزکان سلطان، زیباتر از... زیباتر از...

ماهرخ: بانوی من، بانوی من مگر برایتان باز نگفتم که بارگاه امروز چگونه بود؟

ترکان خاتون: بنگر... به چشمانم بنگر... به پستانهای ملتهب و مشتاقم که در انتظار پنجه‌هایی وحشی و نیرومند سخت می‌سوزد... به لبهایم... به لبهای چون غنچه‌ام... آه ماهرخ اگر اگر بدانی چقدر مشتاق و آتشین است... چقدر چقدر چقدر...

(تاج الملك داخل می‌شود.)

ماهرخ: بانوی من... (خارج می‌شود.)

ترکان خاتون: کجاست آنکس که به من پاسخ گوید... کجاست؟

تاج الملك: بانوی من، سرورم اینگونه بر خود ستم روا مدارید

که آن پیرجبان جز آن نخواهد که شما جز این باشید.

ترکان خاتون: آه... تاج‌الملك عزیز مرا ببخش که این چنین پریشانم...

تاج‌الملك: چشم‌انم کور باد که شما را پریشان بینم...
ترکان خاتون: حال که چنین است و آن پیر گفتارصفت به شادی در پوست نگنجد، آن گفتارصفتی که خواهان "برکیارق" است و سلطنت او، آن گفتارصفتی که سلطان را چون مومی در دستان خویش نقش می‌دهد تا مرا به‌هیچ گیرد... و من چه کنم که دست‌انم کوتاه است و آرزوهایم بلند و خصمی دارم قدره‌کش و مگار چون نظام‌الملك...

تاج‌الملك: و غلامی دارید بانوی من که بیشترین آرزویش نثارجان کمترین خویش است.

ترکان خاتون: آه... تاج‌الملك عزیز اگر تو آن کنی که دست‌انم خواجه از صدارت کوتاه و فرزند دل‌بندم "محمود" وارث تاج و تخت شود، اگر تو آن کنی، آن کنم که آرزویش را داری یا گزیده‌تر بگویم، آن کنیم که آرزویش را داریم...

تاج‌الملك: بانوی من... بانوی یگانه‌ام تمامی هستی‌ام را به‌پایتان خواهم ریخت تمام هستی‌ام را...

ترکان خاتون: آه... بس کن، بس کن که این سخنان صبر از من می‌رباید و مرا خوش‌آیند نیست.

تاج‌الملك: آیا بانوی یگانه‌ام علتی بر این خویشتن‌داری می‌یابد؟

ترکان خاتون: آری... چون کلام مردان در روزگار ما طنین

مداوم طبلي است که با ساري همراه نباشد...
شنیده‌ام تاج‌الملك عزيز دل به گرو نزد
رقاصه‌اي دارد... راستي رقااصه بايد خوشبخت
زني باشد که مردی چون تاج‌الملك خواهان
اوست...؟!

تاج‌الملك:

بانوي من صبرتان شیرین بادا، تارمويي از
بانويم را به هزاران زني چون او همي نفروشم،
و آنکس که اين گفتار به‌خلاف نزد يگانه‌ام
بازگفته آيا مردکی حقير جز منجم‌باشي کس تواند
بود؟

(منجم‌باشي وارد مي‌شود.)

ترکان خاتون: آه... چه نابهنگام (توري بر صورتش مي‌کشد.)

خوش آمدی، خوش آمدی منجم باشي عزيز و
مرا به هنگام از غمهايم رهاندي...

منجم‌باشي:

سرور من... غمتان اگر کوهي باشد با آهي
خواهمش سوزاند. شما را چه مي‌شود؟ هر غمي
فرجامي دارد و چنانکه ستارگان گویند و جز آن
نگویند، سرورم به‌فرجام غم‌هايشان رسیده
باشند...

ترکان خاتون:

منجم‌باشي، چگونه چنین سخن گویی، حال آنکه
آن پير مکار و ملعون هنوز بر تخت صدارت
تکيه دارد و جهت پيش‌برد مقاصدش جانب زبیده
و فرزندش را دارد و سلطان را چون آلتی جهت
مقاصدش به‌کار گیرد...

تاج‌الملك:

هم امروز سخناني در بارگاه بيان داشت که
بازگفتنش باعث هراس است.

ترکان خاتون: مي‌دانيم، مي‌دانيم... براي‌مان بازگفته‌اند و ما را

به پریشانی بنشاند... پریشانی بدان علت که
سلطان سرانجام بدام مکر این روباه درآید...

تاج‌الملک: مگر من در خاک باشم که چنان روزی فرا

رسد...

ترکان خاتون: فرا خواهد رسید... فرا خواهد رسید... همچنانکه

هم‌اکنون چنین کند... هر يك از فرزندان را بر
ولایتی برگمارده، بر دخل و خرج مملکت پنجه
درافکنده، بهر يك از ما مقرری بنهاده و به‌آخر
کار بجایی رسانده که "برکیارق" را بر
"محمود" برتر نهاده و زبیده را بر من... من که
ترکان خاتونم (تور را از صورتش برمی‌کشد).
آخر شما بگوئید کدامیک زیباتریم کدامیک؟

منجم‌باشی: سرورم... سرور من اینگونه بر خویشان خشم

مگیرید... آخر این چه ستم است؟! گرد آیم گرد
آیم و بجای اینگونه بر خویش لرزیدن چاره‌ای
اندیشیم.

تاج‌الملک: و خوشبختی آنکه افکار سلطان به جهت پیامی که

حسن توسط فداییان بفرستاده چندان مشوش و
پریشان است که پذیرای هرگونه اندیشه‌ای است
و اگر غفلت داریم و درنگ ورزیم خواجه با
نفوذی که در سلطان دارد هیچ دور نیست که از
این واقعه به‌نفع خویش بهره گیرد و به‌جهت
منافعتش با حسن در خفا گرد آید...

منجم‌باشی: محال است... چنین جمعی محال است...

ترکان خاتون: چه محالی در این گردهمایی می‌یابی؟

منجم‌باشی: محال جمع آمدن آب و آتش... سرور من دو

عقاب بر يك آشیانه نتوانند بود و به‌ناگزیر با هم

بستیزند...

ترکان خاتون: پس عاقلانه آن نیست که به تماشای ستیزه آنان بنشینیم!؟

تاج الملك: لکن بانوی من، باید آگاه بود که در هر ستیزه پیروزی از آن يك تن است...

ترکان خاتون: آن تن کیست؟

منجم باشی: آن کس که سریع تر عمل کند...

ترکان خاتون: در پرده سخن می گوید!؟

تاج الملك: روشن است بانوی من... بدان علت که آدمیان بر حسب دانایی خویش میان خیر و شر یکی را برمیگزینند و گزینش ما خیر باشد، بناچار آنکس که شر برگزیده است باید که نابود شود...
آنهم بگونه فدا بیان...

منجم باشی: و از بخت بلند به نام آنان هم تمام خواهد شد...

تاج الملك: یا احوال به گونه ایست که به نام آنان تمام خواهد کرد...

منجم باشی: و سعادت آنکه "محمد" از پایتخت دور است و "سنجر" جانب هیچیک را ندارد.

تاج الملك: لیکن شتاب روا نباشد، زیرا تا آن هنگام که خواجه بر صدارت است دستی بدو نداریم...

ترکان خاتون: آری... نخست دست خواجه باید از امور کوتاه شود...

منجم باشی: سلطان چه خواهد گفت؟ او نیز باید که موافق باشد...

تاج الملك: این مهم با من است و تو منجم باشی...

(سکوت)

ترکان خاتون: و آن مهم!؟

(تاج الملك و منجم باشي به يکديگر خيره

مي شوند.)

هر دو: سوگند خوريم که تا پاي جان براي سعادت و

کاميابي ملکه و سلطان بکوشيم، سوگند خوريم.

تاج الملك: و آن کنيم که ديگر بر خود نهراسيم...

منجم باشي: و آن کنيم...

ترکان خاتون: آه... يگانه هايم که مرا خوش ترين ساعات در

پيش است و بر آرزو هايم گامي بيش در پيش

نباشد... کنون بشتابيد که خورشيد مي گريزد و

شب هنگام در قصر به چشم قراولان آشنا

نباشيد... بشتابيد.

□□□

"تابلوي ششم" قصر شاهي

(ملکشاه هراسان است.)

- ملکشاه: عقاب قصد شکار دارد... عقاب قصد شکار دارد...
قاضي بهگمانت مقصود چیست؟ بهراستي
منجمباشي بختمان در چه برج است؟
منجمباشي: عمر سلطان دراز باد در برج سعادت...
ملکشاه: پس اين خوابهاي آشفته چیست که شبهنگام
آرامش بر ما بریدهانده؟
منجمباشي: جادوي دشمنان و بدخواهان سرورم...
ملکشاه: بهراستي که گزیده سخن گفتي (دور خودش
مي چرخد.) پس اين خواجه کجاست؟
دلک: همانجا که بايد باشد...
ملکشاه: همانجا اينجاست.
دلک: کجا باشد اينجا؟
ملکشاه: دربار ما
دلک: سربار ما!؟
ملکشاه: حرامزاده...
تاج الملك: سلطان به سلامت، گمانم امر مهمي در پيش
دارد...
ملکشاه: امر مهم!؟ کدامين امري مهمتر از شوراي
سلطنتي و خواستههاي ما تواند بود؟
منجمباشي: سلطان به سلامت، اين ايام سخت گرفتار است...
ملکشاه: گرفتار است!؟ کيست که اين روزگار به آسائش
بگذراند؟ اين آدمکشان مجالي براي ما
نگذاردهاند. حتي در خواب... حتي در خواب...

- تاج الملك:** شاید او بر این مجال دست یافته باشد...
- ملکشاه:** چگونه!؟
- منجم باشی:** همانگونه که خود همی خواهد...
- ملکشاه:** شما چنان از خواجه یاد همی کنید که به نظر آید خواسته های او غیر آنی است که ما خواهانیم!!
- تاج الملك:** سلطان پایدار باد، ما یاد نمی کنیم، بلکه او چنین کند...
- ملکشاه:** چه می خواهید بگویید!؟ پس بگویید!
- منجم باشی:** سلطان به سلامت، به درازا کشد...
- ملکشاه:** پس کوتاهش کنید تا آگاه شویم...
- دلک:** بسیار دیر است شاه من...
- تاج الملك:** نه چندان که مجالی نباشد...
- ملکشاه:** آیا به راستی مجالی نباشد!؟ آیا خواجه به راهی رود که همواره در واهمه از آن بوده ایم!؟ و آیا این خوابهای آشفته تفسیری جز این توانند داشت!؟ منجم باشی تفسیر این خواجه چه تواند بود؟
- منجم باشی:** خیر است سرورم... کدام خواب؟
- ملکشاه:** سه شب متوالی است که خواب دو پرنده می بینیم. یکی زاغ است و دیگر باز، به جهت کیوتری نزاع دارند، در میانه کار و در آن هنگام که باز بر زاغ چیره است و قصد ربودن کیوتر دارد عقابی با نعره هایی جانگداز و گوشخراش، همانند مادری که بر گور فرزندش ضجه زند، سر می رسد و باز و زاغ می رباید و کیوتر رها می سازد تا در آسمان پر کشد و اوج گیرد، لکن هر اندازه کیوتر اوج می گیرد عظیم و عظیم تر می شود تا پهنه های بالش

پهنه‌ي آسمان را مي‌پوشاند و عقاب که هر دو
پرنده را بلعيده، همچون خالي کوچک بر سينه چپ
کيوتر به چشم آيد...

(منجم‌باشي متفکر است. رمل و اسطرلاب مي‌اندازد و سپس سر
برمي‌دارد.)

منجم‌باشي: سرورم، کيوتر کيوتر سعادت است، زاغ "حسن
صبح" است که با باز، يعني سرورم سر جنگ
دارد و عقاب نزديک‌ترين کس به مقام سلطان که
اشتهائش پايان‌ناپذير است.

ملکشاه: نزديک‌ترين کس به مقام من؟!؟

منجم‌باشي: آري سرورم...

ملکشاه: که مي‌تواند بود؟!؟

(صداي سه ضربه طبل)

پرده‌دار: وزير اعظم... خواجه بزرگ... نظام‌الملک...

ملکشاه: خواجه بزرگ!!؟

(نظام‌الملک به‌درون مي‌آيد.)

ملکشاه: خواجه بزرگ... به‌ديدارت مشتاقيم... تا حال کجا
بودي؟

نظام‌الملک: ملک‌شاه به سلامت در خزانه سلطنتي...

ملکشاه: خزانه سلطنتي؟!؟ از آن کيست؟

دلک: از آن صاحبانش...

نظام‌الملک: از آن ملک‌شاه...

ملکشاه: شنیده‌ايم چندان در خواسته‌هايت کوشايي که ما
را به فراموشي سپرده‌اي؟!؟

نظام‌الملک: خواسته‌هايم؟!؟ مقصود ملک‌شاه چيست؟ اگر
مقصود انتظامات کشوري است که آري چندان
کوشانم که هرگاه جواني چنان کوشد همانند

شهابي زودگذر باشد.
ملکشاه: احوال سپاه چگونه است؟
نظام الملك: کار رو به انجام است، ماه به پایان نیاید که جارچیان فتح درخشان "قزل ساروغ" بر دروازه‌ها گویند...
دلک: خواجه در رؤیاست...
ملکشاه: چطور؟!
دلک: چون خواب می‌بیند...
(همه و سروصداهایی، پیکی گردآلود داخل می‌شود.)
ملکشاه: هان...؟! زبان بگشا... چهره و جامه‌ات گواه اخباری بس هولناک است!!؟
پیکی: عمر خلیفه‌ی مؤمنان دراز باد، بهراستی هولناک است، هولناک... چنان رعب‌انگیز که موی بر تن راست شود، چنان هول‌آور که زبان یارای گفتن ندارد...
نظام الملك: زیانت بریده باد سخن بگو...
پیکی: زبانم بریده باد که ناگزیر از گفتن است... سه شبانه‌روز است که بر اسب همی تازم، سه شبانه‌روز است که دیدگانم بیدار به‌نشسته و مهمانی نپذیرفته تا از هزاران دام گسترده از راهم جستم... آن شب خوفناک حتی ماه هم رخ پنهان داشت و آسمان بهزاری برنشسته بود... برق تیغ فداییان همچون برقی که آسمان را درد سپاهت را می‌درید و چون اسپندی که بر آتش ریزند...
ملکشاه: خزان‌ام چه شد؟!
پیکی: بهتاراج...

نظام الملك:

قزل ساروغ؟! قریخت...

پیک:

ملکشاه:

خاموش، خاموش جغد شوم... دور شو... دور شو تا شعله‌های خشم... ای... لعنت بر من... بنگر، بنگر خواجه چه سان خزانه‌ام به تاراج برند و سپاهم به خاک و خون کشند... کجا بید... کجا بید ای سلجوق... ای دلاوران "ملازگرد" برخیزید، برخیزید و بنگرید...

دلک:

و بنگرید که چه سان می‌نالم و از شدت درد به حرامسرا پناه می‌برم...

ملکشاه:

ای دلک نابکار...

دلک:

دلک نابکار تماشاگرانند...

ملکشاه:

تماشاگر کیست!؟

دلک:

من بازیگر که مایه تسلای توام...

ملکشاه:

نمک‌شناس...

دلک:

(رو به تماشاگران) ای نمک‌شناسان...

ملکشاه:

خواجه چاره چیست؟ پیمانته چه شد؟ پیروزی کجاست؟ طشت زرینت را نمی‌بینم... "حسن" اکنون از شدت فخر سر به آسمان سایید... حال دیگر چه می‌گویی؟ دیگر چه باید کرد؟

دلک:

حال وقت بیداری است!

ملکشاه:

آری... حال وقت بیداری است، چون خواجه پیمانش شکست و سبب شد تا او باشان و آدمکشان "حسن" به خود بالند و فخر فرورشدند و رجاله‌ها و دزدان نام ما به زشتی بر دروازه‌ها برند... هان... خواجه به چه می‌اندیشی؟

نظام الملك:

بدانچه باید اندیشید...

- ملکشاه: آن چیست؟
- نظام الملك: آنچه خواهد شد...
- ملکشاه: منجم‌باشی چه خواهد شد؟
- منجم‌باشی: آنچه مقدر است سرورم...
- نظام الملك: روبه‌صفت پس تو هیچ نمی‌اندیشی؟
- منجم‌باشی: چرا وزیر بزرگ...
- نظام الملك: چگونه؟
- منجم‌باشی: آنگونه که سرورم می‌اندیشد...
- دلّك: پس هیچ نمی‌اندیشد خواجه بزرگ بیم مدار...
- ملکشاه: خاموش دلّك حراف...
- دلّك: نمی‌توانم...
- ملکشاه: نمی‌توانی!!؟
- دلّك: نادان نیستم...
- ملکشاه: دلّك بیچاره دانا... می‌بینی قاضی... دیگر همه دانا و سرکش شده‌اند!!
- تاج الملك: باید کوبیدشان قربان کوبیدشان...
- (دلّك بر شکم خود می‌کوبد.)
- ملکشاه: نظر تو چیست خواجه بزرگ؟ به‌خاطر داریم که همواره از دانایی که به‌گمانت سرچشمه ایمان است سخن می‌گفتی... حتی در مورد الموتیان... حال دوباره برگو خواجه بزرگ، دوباره سخن برگو... از دانایی... از ایمان...
- دلّك: ایمان ندارد...
- ملکشاه: چطور!؟
- دلّك: اگر داشت اینجا نمی‌بود...
- ملکشاه: پس کجا می‌بود دلّك!؟
- دلّك: در سینه شاه من نشسته بود دلّك...

حرامزاده...
يك حلالزاده نشانم ده تا سر "حسن" را
بهپايت افكنم...
(دور خودش ميچرخد و به تماشاگران خيره
ميگردد.)

ملكشاه:
دللك:

□□□

"تابلوي هفتم"
چهارشنبه شب، دروازه جنوبي

(ميدان جلوي آسيابي متروك. جغدي مي خواند. هوا بتدريج توفاني مي شود.)

سپاهي اول: چه وقت است؟

سپاهي دوم: نيمه شب...

سپاهي اول: چه دير است!!

سپاهي دوم: نه چندان...

سپاهي اول: چه تيره است!!!

سپاهي دوم: شب؟

سپاهي اول: شب آري...

سپاهي دوم: ترساني؟

سپاهي اول: ترسانم!؟ بهرچه؟

سپاهي دوم: مرگ...

سپاهي اول: مرگ نه، انتخاب انتخاب.

(صداي پاي اسباني)

سپاهي دوم: آمدند...

سپاهي اول: پيك آمد...

(آسيابان به سرعت داخل مي شود.)

آسيابان: پنهان شويد...

(سكوت. فرماندهاي به همراه تعدادي سرباز بشتاب وارد)

مي شوند.)

فرمانده: سربازان بياييد بياييد... سگها، آدمكشان،

كارد زنان

كجايبد كجايبد؟ (به آسيابان) كجايند؟

آسيابان: كه سردار!؟

- فرمانده: راهزنان؟
 آسیابان: راهزنان!؟
 فرمانده: فداییان؟
 آسیابان: فداییان!؟
 فرمانده: شلاق شلاق...
 آسیابان: نه سردار...
 فرمانده: خائن...
 (سربازان دست و پایش را می‌بندند.)
 آسیابان: خدایا...
 فرمانده: شلاق شلاق...
 آسیابان: آدمکشان...
 فرمانده: شلاق شلاق... "الموت" بگوش است...
 (صدای پای اسبانی)
 فرمانده: صبر کنید... آمدند... پنهان شوید...
 (آسیابان می‌نالند.)
 فرمانده: خاموش‌اش کنید...
 (یکی از سربازان شمشیری در شکم آسیابان فرو می‌کند. فریاد آسیابان، سکوت. صدای پای اسبان هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود.)
 فرمانده: بتازید ای بخت‌برگشتگان، به‌جانب گورتان بتازید... ای جغد شوم زیباتر و رساتر برخوان... برخوان تا خون پلیدشان به‌پایت بریزم.
 (صدای پای اسبان قطع می‌شود. توفان شدت می‌گیرد. آسیابان تکان می‌خورد و نیم‌خیز می‌شود.)
 آسیابان: فداییان... برادران از خنجر نامردمان بگریزید...
 بگریزید...
 فرمانده: خاموش لعنتی...)

آسیابان: دلاوران بگریزید...
فرمانده: خائن، فدایی... (خنجرش را در سینه آسیابان فرو می‌کند. ناله‌ی آسیابان و صدای پای اسبانی که دور می‌شوند.)

فرمانده: گریختند... گریختند... بشتابید... (بهیگی از سربازان) سرش... سر پلیدش را جدا کن... هدیه خواهم برد... (سرباز مردد است.)

فرمانده: چرا ایستاده‌ای سرباز؟! جدا کن... گفتم جدا کن... جدا کن احمق.

(سرباز سر آسیابان را جدا می‌کند و به همراه دیگران خارج می‌شود. سکوت. جغد می‌خواند. توفان آرام می‌گیرد. دو سپاهی از آسیاب بیرون می‌آیند.)

سپاهی اول: آیا این شب رُعب‌انگیز تقدیر آفرین پایانی دارد؟ کجاست؟

سپاهی دوم: آنجا...
سپاهی اول: چه مرگی!
سپاهی دوم: چه گفتی؟
سپاهی اول: باز بودن!
سپاهی دوم: ترا چه می‌شود؟
سپاهی اول: آرزو...
سپاهی دوم: برادر نکند که...
سپاهی اول: نکند که چه؟
سپاهی دوم: که در انتخابت به اشتباه رفته‌ایم...
سپاهی اول: خاموش... این خنجر شایسته‌ترین قاضی است...
سپاهی دوم: همان... می‌ترسم که هنگام عمل ترس ترا بترساند...

- سپاهی اول: گزافه مگو...
 سپاهی دوم: و چنان دستهایت بلرزند که لرزش آن راه
 خنجرت را باز نیابند...
 سپاهی اول: هنگام عمل... هنگام عمل...
 (سکوت. صدای پای اسبی)
 سپاهی اول: آمدند...
 سپاهی دوم: پنهان شویم...
 (صدای پای اسب قطع می‌شود و لحظه‌ای بعد پیکی سیاهپوش
 بدون می‌آید.)
 پیک: برادران... فداییان پر عُقاب دارم... پر عُقاب
 دارم...
 سپاهی اول: عُقاب پُر پُر...
 پیک: عُقاب پُر پُر...
 (دو سپاهی بیرون می‌آیند.)
 پیک: برادران بشتابید... لحظه‌ها را دریابید... هم‌اکنون
 باز آیند...
 سپاهی دوم: فرمان چیست؟
 پیک: فرمانی بس عظیم... چنان عظیم که ارکان
 امپراتوری سلجوقی به‌انجامش بلرزد و چه بسا که
 فرو ریزد...
 سپاهی اول: آیا قصد ملک‌شاه باشد؟
 پیک: عقاب می‌طلبد، قصد خواجه باشد...
 (آسمان برق می‌زند.)
 سپاهی اول: نظام‌الملك!؟
 پیک: آری نظام‌الملك. و کسی سزاوارتر از شما
 دلاوران نباشد... بدان جهت که از سپاهیان
 خاصه‌اش باشید و هیچ گمانی تا فرجام کار

به شما نبرد و چه بسا که در انجام قصدتان یار
باشد، زیرا کسی که فرمان دهد عمل نتواند کرد
و آن کس که مغرور باشد بینا نتواند بود و این
هر دو در نظام الملك بهم آمده باشند...

سپاهی دوم: چه هنگام؟

پیک: جمعه شب...

(رعد می غرّدد.)

سپاهی اول: حادثه آفریده شد...

سپاهی دوم: مرگ برگزیده شد...

پیک: دلاوران سخت بکوشید، سخت... به دلّک هم

هشدار دهید که آماده باشد... بدرود برادران

بدرود...

سپاهی دوم: شب کوتاه است بدرود...

سپاهی اول: بدورد...

(پیک خارج می شود.)

سپاهی دوم: انتخاب به انجام رسید...

سپاهی اول: یکاش انتخابی نبود...

سپاهی دوم: از واقعیت گریزی نیست...

سپاهی اول: کاش می دانستم چرا!...

□□□

"تابلوي هشتم"

میخانه

(دو سپاهی داخل می‌شوند. میخانه خلوت است. رقاصه چنگ می‌زند و می‌خواند):

رقاصه:
 امشب بدنم
 گذر رهگذری است
 چون عطر گل یاس
 چون چشمه‌ی آب
 امشب بدنم
 گذر موج غمی است
 چون عطر گل سرخ
 چون چشمه‌ی آه
 امشب در سینه‌ی من
 گل سرخی می‌روید
 امشب رهگذری
 در می‌کوبد
 امشب ستاره‌ای
 راه می‌پوید
 امشب سفری دارم

امشب در سینه‌ی من
 گل سرخی می‌روید
 امشب در سینه‌ی من
 گل سرخی می‌روید!

- سپاهی اول:** آرزو ترا چه می‌شود؟! چنان شیدا و اندوهگین
بر تارهای چنگ زخم زنی که انگاری بر
تارهای روح و احساس آدمی!
- رقاصه:** دلاور... ترا چه گویم که بر ما این آخرین دیدار
خواهد بود...
- سپاهی اول:** چه می‌گویی؟!
رقاصه: الموت بر قاضی حکم رانده و بر سیاست او
فرموده باشد...
- سپاهی اول:** بر سیاست تاج‌الملک؟
رقاصه: آری... آری...
سپاهی دوم: چه هنگام؟!
رقاصه: هنگامه امشب است دلاور... هنگامه امشب
است...
- سپاهی اول:** کیست که بتواند با تقدیر بستیزد؟ کیست؟ او
فرزند خلفی باشد که نطفه‌اش در بطن پندار و
گفتار آدمیان بهم آمده و ناگزیر آن ببار آورد که
سزاوارمان است.
- سپاهی دوم:** لاجرم من در این شایستگی نصیبی افزون‌تر
دارم...
- سپاهی اول:** همواره چنین است... همواره...
سپاهی دوم: آری... و جز این نخواهد بود دلاور... آرزو بر
نصیب اندک تو افسوس خورم، چه خواهی کرد؟
رقاصه: آنچه باید کرد... هرچند که به‌گمانت بهره‌ام اندک
باشد...
- سپاهی دوم:** به یقین چنین خواهد بود...
(ضربه‌هایی به در)
رقاصه: (هراسان) در می‌کوبند... او باشد تاج‌الملک... آه...

قلب من آرام گیر، آرام... و شما دیدگانم لختی از
دیدن باز ایستید تا بیدارش سست نگردم... و تو
ای خنجر آبگون طعم هلاهل چشیده، کنون در
میان سینهام با مهربانی بیاسای تا لختی دیگر با
نامهربانی قلب قاضی بدری و چون قاضی
به قضاوت بنشیني...

(رو به تماشاگران)

و شما برادران

دلاوران

هر آنگاه

قصد یادم دارید

بر سینه‌ی خاکم

گل سرخی کارید...

(تاج‌الملك و منجم‌باشی وارد می‌شوند.)

سرنوشت در را کوفت.

منجم‌باشی:

پایان کارش نزدیک است. ملک‌شاه بر عزلش فرمان
برانده... جمعه شب به‌هنگام جشن اعلام خواهد
شد.

تاج‌الملك:

و آنگاه کسانی خواهند بود که در ازای سکه‌ای
خونش ریزند...

منجم‌باشی:

اگر خواجه نباشد ملک‌شاه چندان نیاید.

تاج‌الملك:

نخست باید فرماندهی بر سپاهیان گمارد تا دست
ملک‌شاه از امور کوتاه شود.

منجم‌باشی:

آری... و رمل و اسطرلاب تو در این باره چه
گوید؟

تاج‌الملك:

و رمل و اسطرلاب من کسی را شایسته و
سزاوارتر از تاج‌الملك گرامی نگوید.

منجم‌باشی:

- تاج الملك:** دوست يكتاي من...
منجم باشي: و اين بر تو خواهد بود كه به گونه اي رفتار كني تا سپاهيان به فرمانت گردن نهند...
- تاج الملك:** اموال نخستين شهر تاراج شده از آن ايشان است...
منجم باشي: و آنگاه سلطنت بر كسي رواست كه ما را نصيبي افزون تر دارد. بر كيارق، محمد، محمود، سنجر... هر كه افزون تر سزاوارتر...
تاج الملك: آري... هر كه افزون تر سزاوارتر...
منجم باشي: به راستي ترکان خاتون چه خواهد شد؟ از آن كيست؟
تاج الملك: تا بدان زمان كه بدو دل دارم مردمي جز من او را نشايد... آيا منجم باشي جز اين گمان برد؟
منجم باشي: به راستي كه جز اين بر گماني نبودم...
تاج الملك: به پروردگار يكتا سوگند كه روزگار دوستاني چون ما يكرنگ و يكدل به خود ندیده باشد...
 كنون بنشين تا بر تباهي خواجه شراب نوشيم و به شادي در آييم كه روزگار بر بينوايان رحمتي ندارد و بر مُراد آن كسان چرخد كه عقل و تواني افزون تر دارند... بنشين... آرزو شراب... شراب...

"تابلوي نهم"
جمعه شب، قصر شاهي، جشن عمومي

(صدای طبل و شیپور. سه مرد داخل می‌شوند. دو نفرشان صندوقی بر دست دارند، سومی مرشدی است.)

مرشد:

نخست گویم

درودی بر ملک‌شاه

سپس خواهم

دو جنگاور

بر این گاه

دلاور

تیزتک

همچون شه‌نشاه

به پیکارند

به راه این غنیمت

هر آنکس کو بود

شیران سیرت...

(دو مرد صندوق را باز می‌کنند و مرشد میله‌ای در جواهرات صندوق فرو می‌برد.)

مرشد:

کدامین مرد

سزاوار است

که گیرد

این چنین پاداش

بهر یک پیکار

هزار قنطار

هزار قنطار

هزار قنطار

درباریان:

مرشد: هزار قنطار
 هر آنکس پا نهد در کار
 (تتی چند از سپاهیان جلو می آیند.)
 به پیکاریم
 سپاهیان:
 بهراه این غنیمت
 شود پیروز
 یکی از سپاهیان:
 هر آنکس کو بود
 شیران سیرت
 مرشد:
 درودم بر شما بادا
 سزاوارید
 که گیرید
 این چنین پاداش
 ولیکن
 یلی خواهم بر این گاه
 که بگذارد
 دو اندیشه بر این راه
 یکی جسم و
 دو دیگر جان
 (همه درباریان)
 یکی جسم و
 دو دیگر جان!!؟
 سپاهیان:
 (صورتش را با کلاه خود پوشانده)
 سپاهی دوم:
 نباشم من
 چنین خونخوار
 که ریزم خون
 بر این مقدار
 (کنار می رود)

ديگر سپاهيان: نباشيم ما

نباشيم ما

چنين خونخوار

که ريزيم خون

بر اين قنطار

(کنار مي روند، بجز سپاهي اول که او هم صورتش را با

کلاه خود پوشانده.)

سپاهي اول: نهادم جسم

نهادم جان

کنم پیکار

بر اين قنطار

در اين ميدان...

مرشد: (دور سپاهي مي چرخد.)

چه بي باک

چه بي همتا

درودم بر تو اي

مرد يگانه

تو اي

زاده از بطن زمانه

(مي ايستد.)

به آواز بلند

برگوز نامت

تا بدانيم

کز کدامين دودمان

باشد نشانت؟

سپاهي اول: ندارم دودماني

نخواهم من نشاني

براندازم جهاني
 كه افرازد زماني
 بنامي و نشاني
(هممهه ي درباريان)
ملكشاه: براندازد جهاني
درباريان: كه افرازد زماني
ملكشاه: به نامي و نشاني!!؟
درباريان: به نامي و نشاني!!؟
مرشد: ترا گويم
 هزار احسنت
 هزار احسنت
 كه بر باشي به گاهي
 كه بر خواهي تو راهي
 كه نامند
 رادمردان
 نابمردان
 يگانه بستر
 انسان پرستان
 يگانه بستر
 انسان پرستان
(رو به سپاهيان)
 نباشد رادمردي
 نابمردي
 چون تهمن
 كه ناخواهد
 كه ناسايد
 بر اين تن!!؟

نظام الملك:

(همه خاموشند.)

اي عجب
 اي عجب از گردش
 بس روزگاران
 كه گرداند
 هزاران نامداران
 بسان بزدلان
 يا روبهان
 ترسان و نالان
 اي عجب
 اي عجب !!

(به مرشد)

بيفزي
 بيفزي
 هزار قنطار
 بر اين مقدار
 كه شايد
 مردكي خرد
 كه باشد
 در شمار
 زرپرستان
 در شمار دسته‌ي
 فرصت‌پرستان
 به پيكارد
 به راه اين غنيمت
 كه باشد
 يك چنين رذل مردی

روباهسیرت
مرشد: (تعظیم می‌کند.)
 بیفزودند
 هزار قنطار
 بر این مقدار
 هر آنکس
 جان نهد در کار...
نظام الملك: (با خشم)
 بیفزای
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر
نظام الملك: (همه خاموشند.)
 بیفزای
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر
سپاهی دوم: هزار دیگر بر این دیگر
نظام الملك: (با خشم)
 بیفزودیم
مرشد: بیفزودند
 هزار دیگر بر این دیگر
 بر این مقدار
 کنید پیکار...
(صدای طبل، دو سپاهی آماده نبرد می‌شوند، مرشد می‌خواند:)
مرشد: دو تن بگذشته از جان
 دو تن دلبنده‌ی نام
 بسان رستم و پیر

بسان آرش و تیر
 کنند پیکار
 شوند درگیر
 ندانیم چیست
 بازی تقدیر
 ندانیم کیست
 بر دم شمشیر...

(دو سپاهی تعظیم می‌کنند و نبرد شروع می‌شود. در هنگامه‌ی
 نبرد ضربه‌ای بازوی سپاهی اول را می‌درد. دو سپاهی سینه به
 سینه قرار می‌گیرند.)

سپاهی اول: دلاور
 هدف آنجاست
 عقاب پیر
 نظام الملك

سپاهی دوم: (می‌خندد.)

برادر
 هدف آنجاست
 صندوق زر
 ارزش بس مُلك

(از یکدیگر جدا می‌شوند و خونین می‌جنگند، و این‌بار سپاهی
 دوم با ضربه‌ای نزدیک نظام الملك بر زمین می‌افتد.)

سپاهی اول: ببايد گُشت
 تو رذل آدمی‌کش را
 که پنداری
 هزار قنطار
 شود مقصود
 ولی اکنون

بخواهم گُشت
 نخست خواجه
 (برمي گردد و خنجرش را در سينه‌ي نظام‌الملك فرو مي‌کند.)
 بمير خواجه
 که باشد
 خُردي ملت
 فدای مردیت
 ای مرد!
 (سپاهی دوم هم به تندي شمشیرش را در پهلو ي سپاهی اول
 فرومي برد.)

سپاهی دوم: ندارد واقعت
 گریزي
 غير از این انجام
 که باز
 آخر ربايد
 جام بس فرجام!
 (سپاهی اول به سختي مي‌ايستد. رو به
 تماشاگران)

سپاهی اول: آرزو دارم
 آرزو دارم
 تو بر پاشي
 به راهم
 تو بر باشي
 به خاکم
 قطره‌اي آب
 قطره‌اي آب
 که رويم من دوباره

جاودانه
 جاودانه!
 (مي افتد. دلڪ به آرامي جلو مي آيد و
 مي خواند:)

دلڪ: شبي تار است و هول انگيز
 زند چنگي نوایي حزن انگيز
 چه درد انگيز
 كه اي رفته به خواب خوش
 بيا خيز...

...
 بتازد باد سرد بر دشت و بر كوه
 بپاشد گرد شب بر بام و بر كوي
 بنالد جغد شومي نفرت انگيز
 چه درد انگيز
 كه اي رفته به خواب خوش
 بيا خيز

...
 نشسته مرغ اسحار بر خرابات
 بگشته مضطرب از اين حكايات
 نه بيند روشني اندر سماوات
 بنالد با نوایي يأس انگيز
 چه درد انگيز
 كه اي رفته به خواب خوش
 بيا خيز... بيا خيز...

□□□

(پرده)

شہریور

